



مجتمع دینی بستک
معاونت امور قرآنی
کمیته آموزش شورای مکتبخانه



مجموعه کتابهای پایه سوم مکتبخانه

فصل زمستان

کتاب بعثت پیامبر

(صلی اللہ علیہ وسلم)

درس اول

دوران کودکی محمد بن عبدالله

قریش از قبیله‌هایی بود که در مکه زندگی می‌کرد. عبدالمطلب بزرگ قبیله‌ی قریش، فرزندی داشت به نام عبدالله که با آمنه دختر وهب، ازدواج کرد. پس از مدتی عبدالله برای تجارت به سرزمین شام سفر کرد، اما برنگشت، وقتی کاروان برگشت خبر بیماری عبدالله را با خود آورد، آن هم درست زمانی که آمنه در انتظار بود تا به شوهرش مژده فرزندش را بدهد. ولی ناگهان خبر فوت عبدالله را دریافت کرد.

آمنه در انتظار تولد یگانه فرزند یتیمش به سر می‌برد. سرانجام در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الأول سال عام الفیل آن کودک در شهر مکه بدنیا آمد.

پدر بزرگش عبدالمطلب نام او را محمد گذاشت و برای او دعا کرد، تا خداوند در آسمان، و مردم در زمین او را به نیکی یاد کنند.

در میان بزرگان قریش رسم بر این بود که فرزندان خود را برای شیر خواری به زنان اصیل صحرا نشین می‌سپردند؛ تا از نیروی جسمی، روحی و فکری خوبی برخوردار شود و زبان عربی را خوب یاد بگیرد؛ محمد را بدین خاطر به حلیمه دختر ابی ذؤیب از خانواده‌ی بنی سعد

سپردند. بدین وسیله محمد پنج سال دوران خردسالی را در سرزمین بنی سعد در کنار خواهران و برادران شیرینی خود سپری کرد.

محمد شش ساله بود که مادرش به شهر یثرب مسافرت کرد. هنگام بازگشت به مکه، مادرش بیمار شد و درگذشت. او را در دهکده‌ی ابواء به خاک سپردند محمد با قلبی سرشار از اندوه به مکه بازگشت. پدر بزرگش عبدالمطلب که او را بسیار دوست داشت سرپرستی‌اش را به عهده گرفت.

محمد هشت ساله بود که عبدالمطلب چشم از جهان فروبست. پس از او ابو طالب عمویش سرپرستی او را به عهده گرفت.

محمد در دوران نوجوانی گوسفندان خانواده‌ی خود را به چراگاه می‌برد. در فضای آزاد صحرا به کتاب طبیعت می‌اندیشید. شب‌ها نیز به آسمان پرستاره چشم می‌دوخت تا به اسرار جهان پی ببرد. او به گوسفندان ناتوان نیکی می‌کرد. چون قلبش از مهر و دوستی سرشار بود. محمد مانند برخی از پیامبران دیگر، مدتی را به چوپانی گذراند تا در آینده برای مردم سرپرست خوبی باشد.

درس دوم

اخلاق و رفتار محمد قبل از بعثت

محمد جوانی ۲۰ساله بود که روزی ماجرای غم انگیزی رخ داد: مردی به مکه آمد تا کالای خود را بفروشد. یکی از سران قریش کالای او را خرید، ولی پول آن را نداد. او پیش بزرگان قبیله رفت، و از آنها درخواست کمک کرد. ولی کسی به او کمک نکرد. ناچار بر فراز کوه ابی قُبیس رفت و بلند فریاد کشید، عموی محمد ابوطالب و برخی از بزرگان قریش به پاخاستند و در خانه‌ی پسر جدعان گرد آمدند. محمد نیز که از عقل کامل و سرشت پاک برخوردار بود به آنان پیوست.

آنان سوگند یاد کردند که آن مرد را یاری دهند. محمد در این سوگند که «پیمان جوان مردان» نامیده می شود، شرکت کرد، زیرا او از ظلم و ستم بیزار بود و با دیگران مهربانی می کرد.

محمد جوانی بیست و پنج ساله بود، که همگان از رفتار و اخلاق او در شهر مکه خشنود بودند و او را به امانت و درست کاری می شناختند. او از کارهای بیهوده خودداری می کرد؛ شراب نمی خورد از خرافات و بت پرستی دوری می جست، و به بینوایان، یتیمان و ستم دیدگان کمک می کرد؛ مردم او را به امانت و درست کاری می شناختند. روزی خدیجه دختر خویلد کسی را به دنبال محمد فرستاد. وقتی محمد نزد خدیجه آمد،

به او گفت: ای محمد چون راستگو، امانت دار و خوش اخلاق هستی از تو می‌خواهم برای من تجارت کنی. من دو برابر به تو حقوق می‌دهم. محمد پیشنهاد خدیجه را پذیرفت و راهی سرزمین شام شد. سرانجام آن کاروان تجاری به مکه بازگشت و خدیجه چندین برابر سود کرد.

ازدواج با خدیجه

خدیجه دختر خویلد بیوه زنی چهل ساله بود، وقتی از کردار، گفتار و اخلاق محمد آگاه شد، به فکر ازدواج با او افتاد. ولی چگونه این راز را با او در میان بگذارد؟ سرانجام تصمیم گرفت و کسی را نزد او فرستاد و گفت: ای پسر عمو! من به خاطر خویشاوندی، بزرگواری در میان فامیل، امانت داری و راستگویی، تو را دوست دارم. محمد این پیشنهاد را با عموهای خود در میان گذاشت. آن‌ها نیز پذیرفتند و به منزل خدیجه رفتند. ابوطالب گفت: هیچ مردی با برادرزاده‌ی من محمد پسر عبدالله برابر نیست او بسیار نیکو، خوب و دانا است.

عموی خدیجه گفت: محمد شوهری است شایسته و بی‌همتا، ای مردم من خدیجه دختر خویلد را به عقد محمد بن عبدالله در آوردم. محمد امین در سن بیست و پنج سالگی با خدیجه ازدواج کرد. محمد از این ازدواج دو پسر به نام‌های قاسم و عبدالله و چهار دختر به نام‌های زینب، رقیه، ام‌کلثوم و فاطمه داشت.

درس سوم

آغاز وحی

محمد علاقه ی فراوانی به طبیعت و آفرینش داشت و مدت ها به فکر و اندیشه فرو می رفت. او با خود می گفت: باید این جهان دارای آفریننده‌ای باشد که خورشید، ماه، آسمان، زمین، کوه، انسان و حیوان را چنین زیبا آفریده است. او تنها خدایی است که باید مردم به سوی او روی آورند و نیازهای خود را از او بخواهند.

او از همه‌ی بی عدالتی‌های مکه دل آزرده بود، برده داری، آزار زن‌ها، حسادت، قمار، زنده به گور کردن دختران، از همه بدتر پرستش خدایان دروغین ساخته شده از سنگ و چوب، که با دست خود تراشیده اند، سنگ‌هایی که، نه می شنوند، و نه می بینند، و نه دعا را پاسخ می دهند.

محمد هر ماه چندین بار به غار حرا می رفت، و دور از هیاهوی مردم، به تفکر و عبادت می پرداخت تا این که در سن چهل سالگی، در یکی از شب‌های آخر ماه رمضان، می‌خواست استراحت کند. در حالتی میان خواب و بیداری ناگهان صدایی شنید که به او می گوید: ای محمد مژده باد، که خداوند تو را به پیامبری برگزیده است. من جبرئیل فرشته وحی هستم. سپس به وی گفت: بخوان، بخوان او پاسخ داد نمی توانم جبرئیل سه بار تکرار کرد و هر بار او همان پاسخ را داد. در آخر جبرئیل گفت:

اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ﴿١﴾ ترجمه: «بخوان به نام پروردگارت که همه ی موجودات را آفرید».

خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ ﴿٢﴾ ترجمه: «انسان را از خون لخته آفرید»
اَقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ ﴿٣﴾ ترجمه: «بخوان که پروردگارت گرامی ترین است».

الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ ﴿٤﴾ ترجمه: «خدایی که با قلم آموزش داد».
عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ ﴿٥﴾ ترجمه: «به انسان یاد داد آنچه نمی دانست».
علق: ۱-۵

محمد برخاست و از غار بیرون آمد؛ با دیدن این اتفاق شگفت زده شد، و ترس و وحشت تمام وجودش را فراگرفت؛ پهلویش می لرزید. با عجله به منزل بازگشت و به همسرش خدیجه گفت: مرا بپوشانید مرا بپوشانید. او را پوشاندند. وقتی ترس و وحشت او برطرف شد. به خدیجه گفت: که چه برایش اتفاق افتاده است. خدیجه گفت: مژده باد، خدا هرگز تو را اذیت نمی کند و تو را خوار نخواهد کرد، چون تو باخویشان نیکی می کنی، راست می گویی، به بینوایان و ناتوانان کمک می کنی و مهمان نواز هستی.

خدیجه محمد را نزد پسر عموی خود «ورقه پسر نوفل» که دانشمند «مسیحی» بود برد. و ماجرا را برایش شرح داد. ورقه گفت: این همان

فرشته‌ی وحی، جبرئیل است که در گذشته بر موسی فرود آمده است. هر کس چنین پیامی از جانب خدا آورد، مردم او را به دروغ‌گویی متهم می‌کنند و آزارش می‌دهند و از شهر بیرون می‌کنند. اگر آنروز زنده باشم تو را یاری می‌دهم.

درس چهارم

دیدار دوباره

محمد صلی الله علیه وسلم در انتظار پیام دیگری از جانب خداوند بود تا دوباره دلش روشن‌تر و آرامش او بیشتر گردد. روزی محمد از خانه خارج شد، ناگهان صدایی از آسمان شنید که به او می‌گوید: ای محمد. تو پیامبر خدا و من جبرئیل هستم. محمد سرش را به سوی آسمان بلند کرد. ناگهان جبرئیل را در آسمان مشاهده کرد و روی خود را به نقاط دیگر آسمان برگرداند، به هر سو نگاه می‌کرد جبرئیل را می‌دید. او با دیدن جبرئیل ترس و وحشت دوباره سراپای او را فرا گرفت. به خانه نزد خدیجه برگشت و گفت: زملونی. زملونی. مرا بیوشانید. مرا بیوشانید. چون اندکی آرامش یافت، جبرئیل پیش محمد آمد و این آیات الهی را بر او نازل کرد:

يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ ﴿١﴾ ترجمه: «ای جامه به خود پیچیده».

قُمْ فَأَنْذِرْ ﴿٢﴾ ترجمه: «به پا خیز، و هشدار ده».

وَرَبِّكَ فَكَبِّرْ ﴿٣﴾ ترجمه: «پروردگارت را به بزرگی یاد کن».

وَتِيَابِكَ فَطَهِّرْ ﴿٤﴾ ترجمه: «ولباست راپاکیزه گردان».

وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ ﴿٥﴾ ترجمه: «واز ناپاکی دوری گزین».

وَلَا تَمَنَّئْ تَسْتَكْثِرُ ﴿٦﴾ ترجمه: «و منت مگذار و فزونی مطلب».

وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ ﴿٧﴾ ترجمه: «وبرای خدا صبر و شکیبایی درپیش گیر

و برای خدا صبر و شکیبایی در پیش گیر»

روح پیامبر با نور وحی روشن گشت، او به وظیفه‌ی سنگینی که خداوند

بر عهده‌اش گذاشته بود فکر می کرد.

تأخیر وحی

پیامبر منتظر دیدار جبرئیل بود، روزها و ماه‌ها گذشت. از فرشته‌ی وحی

خبری نشد محمد صلی الله علیه وسلم فکر کرد، شاید برای به دوش گرفتن

پیام خداوندی شایستگی ندارد. شاید تأخیر وحی برای این بوده است تا

همه بدانند که محمد از پیش خود چیزی نمی گوید، و اگر وحی الهی

نباشد، مانند دیگران از آوردن آیات قرآن ناتوان است.

پس از مدتی طولانی ناگهان صدایی شنید که به او می گوید ای محمد.

تو به حقیقت پیامبر خدا هستی. محمد چشمان خود را به سوی آسمان

گشود، ناگهان همان فرشته‌ی وحی را دید. آن گاه جبرئیل این آیات الهی

را بر او نازل کرد:

وَالضُّحَى ﴿١﴾ ترجمه: «سوگند، به هنگامی که روز برآید و نورتابد».

وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى ﴿٢﴾ ترجمه: «و به شب هنگامی که تاریکی اش همه جا را فراگیرد».

مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى ﴿٣﴾ ترجمه: «پروردگارت تو را رها نکرده و بر تو خشم نگرفته است».

وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْأُولَى ﴿٤﴾ ترجمه: «به یقین برای تو آخرت بهتر از دنیا است»

وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى ﴿٥﴾ ترجمه: «پروردگارت آن چنان به تو عطا خواهد کرد که خشنود شوی»

أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى ﴿٦﴾ ترجمه: «مگر تو را کودک یتیم نیافت پس پناهت داد».

وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى ﴿٧﴾ ترجمه: «و تو را سرگردان یافت پس هدایت کرد».

وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى ﴿٨﴾ ترجمه: «و تو را نیازمند یافت پس بی نیازت کرد».

فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ ﴿٩﴾ ترجمه: «بنابراین یتیم را آزار مده».

وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ ﴿١٠﴾ ترجمه: «و نیازمند را از خود مران».

وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ ﴿١١﴾ ترجمه: «و نعمت پروردگارت را بازگو کن».

درس پنجم

دعوت پنهانی

روح پیامبر با نور وحی دوباره روشن گشت. جبرئیل مرتب نزد پیامبر اکرم می آمد و دستورات خدا را به او می رساند، تا مردم را از نادانی و بت پرستی، به نور و یکتاپرستی دعوت نماید. پیامبر اکرم برای اولین بار افراد خانواده و خویشاوندان و دوستان نزدیک خود را به صورت پنهانی به دین خدا دعوت کرد.

نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت و به او ایمان آورد همسرش خدیجه ی کبری بود، که همیشه او را یاری می کرد. سپس بقیه افراد خانه از جمله علی پسر ابی طالب پسر عموی پیامبر که نوجوانی بود و در خانه محمد صلی الله علیه وسلم زندگی می کرد مسلمان شد. و دوست صمیمی پیامبر ابوبکر صدیق که هرگز سخن دروغی از وی نشنیده بود، نیز مسلمان شد.

مسلمانان به مدت سه سال در گوشه و کنار مکه، همراه پیامبر، خویشاوندان و دوستان خود را پنهانی به سوی خدا دعوت می کردند.

در آن سال ها، آیات قرآن که زیبا ترین گفتارها در برداشت بر پیامبر خدا نازل می شد و پیامبر به مردم می فهماند که تمامی خدایان مکه ضعیف و ناتوان هستند و فقط یک خدا وجود دارد، همان خدای ابراهیم و موسی و عیسی که همه چیز در دست قدرت اوست.

و به خاطر نیکوکاری، مهربانی، جوانمردی، خوش گفتاری و عدالت دوستی پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم اسلام میان مردم مکه گسترش پیدا کرد. عده ای از کسانی که در سال های نخستین به پیغمبر پیوستند عبارتند از:

- ۱- خدیجه کبری ۲- علی پسر ابی طالب ۳- زید پسر حارث ۴-
- ابوبکر صدیق ۵- سعد پسر ابی وقاص ۶- جعفر پسر ابوطالب ۷-
- ابوذر غفاری ۸- عمرو پسر عبسه ۹- خالد پسر سعید ۱۰- عثمان پسر عفان
- ۱۱- بلال حبشی ۱۲- طلحه پسر عبید الله ۱۳- عبدالرحمن پسر عوف ۱۴-
- عمار پسر یاسر ۱۵- یاسر ۱۶- سمیه همسر یاسر ۱۷- خباب پسر ارت ۱۸-
- عبدالله پسر مسعود ۱۹- زبیر پسر عوام ۲۰- ارقم پسر ابی ارقم.

مدت ها اصحاب محمد، در کوه ها جمع می شدند، به قرآن گوش می دادند و دین جدید خود را دور از چشم مردم مکه یاد می گرفتند. هنگامی که مسلمانان سی نفر شدند خانه ارقم پسر ابی ارقم محل اجتماع خود قرار دادند.

خداوند در باره‌ی جایگاه پیشگامان می‌فرماید:
 وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ ﴿١٠﴾ ترجمه: «پیشگامان نخستین».
 أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ ﴿١١﴾ ترجمه: «نزدیکان درگاه الهی هستند». واقعه:
 ۱۰-۱۱

دعوت آشکار

خداوند جبرئیل را با این آیات نزد محمد صلی الله علیه و سلم فرستاد،
 و به او دستور داد، که دین اسلام را آشکار کند:

وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ﴿٢١٤﴾ وَأَخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ
 الْمُؤْمِنِينَ ﴿٢١٥﴾ فَإِنْ عَصَوْكَ فَقُلْ إِنَّي بِرِيءٍ مِّمَّا تَعْمَلُونَ ﴿٢١٦﴾ شعراء:
 ۲۱۴-۲۱۶

ترجمه: «خویشاوندان نزدیک خود را هشدارده. و بال محبت خود را
 برای پیروان با ایمانت بگستران. و اگر با تو مخالفت کردند، به آنها بگو
 من از کردار شما بیزارم».

و همچنین آیه‌ی:

فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ ﴿٩٤﴾ ترجمه: «آنچه بدان
 مأمور شده‌ای آشکار ساز و از مشرکان روی گردان. حجر: ۹۴»

پیامبر صلی الله علیه و سلم برای اجرای این آیات بر فراز کوه صفا رفت،
 مردم مکه را فرا خواند و گفت: ای مردم قریش. آیا تا کنون سخن دروغی

از من شنیده اید؟ همه یک صدا گفتند: هرگز. دروغی از تو نشنیده ایم. ما تو را امین و راستگو می دانیم. آنگاه به آنان گفت:

اگر به شما بگویم که لشکر بزرگ در پشت این کوه پنهان شده و می خواهد به شما حمله کند باور خواهید کرد؟ همه گفتند: آری.

ای فرزندان عبد مناف! و ای فرزندان اکنون به شما می گویم که من از جانب خدا مأمور هستم که پیام الهی را به شما برسانم. شما را از سرانجام کارهای نادرستی که انجام می دهید هشدار دهم.

من هیچ گونه پاداشی از شما نمی خواهم، تنها چیزی که از شما می خواهم این است که بگویید: «لا إله إلا الله» (نیست خدای شایسته‌ای غیر از خداوند) تا راستگار شوید.

ناگهان ابولهب عموی پیامبر برخاست و گفت: نفرین بر تو، آیا ما را برای همین به این جا دعوت کرده‌ای؟ ابولهب و همسرش ام جمیل آن جا را ترک کردند مردم هم پراکنده شدند و محمد تنها بر فراز کوه صفا ماند. پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم از این که مردم از دعوت وی روی گرداندند ناراحت شد، اما نا امید نگردید و همچنان مردم را به سوی پرستش خداوند یکتا دعوت می کرد.

خداوند در برابر جسارت و توهین ابولهب، این آیات را بر پیغمبر فرود

آورد:

تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ ﴿١﴾ ترجمه: «بریده باد دستان ابولهب و نابود باد».

مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ ﴿٢﴾ ترجمه: «مال و آنچه به دست آورده است او را بی نیاز نساخت»

سَيَصَلَىٰ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ ﴿٣﴾ ترجمه: «به زودی در آتش زبانه کشیده در می آید».

وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ ﴿٤﴾ ترجمه: «زن او همان هیزم کش است. (سخن چین بدبخت)».

فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ ﴿٥﴾ ترجمه: «در گردنش طنابی از لیف خرما است».

مسد: ۱-۵

درس ششم

پاسخ قریش در برابر دعوت

ابولهب، ابوسفیان و بزرگان قریش احساس کردند که دین محمد منزلت شان را به خطر می اندازد. آنان راه مبارزه را با پیامبر در پیش گرفتند. هر چند می دانستند که او راستگو است. بدین جهت شاعران را به بدگویی از محمد و دین او فرا خواندند. افراد اوباش و ولگرد را بر ضد

او تحریک کردند، از او خواستند که کاری کند که دیگران از انجام آن عاجز و ناتوان بمانند، مانند معجزات موسی و عیسی و گفتند: چرا کوه صفا و مروه را طلانمی کنی؟ چرا آیات قرآن به صورت نوشته شده، از آسمان بر او نازل نمی شود؟

چرا مردگان را زنده نمی کند؟ و چرا.... دشمنی و مسخره کردن آنان

از حد گذشت، تا این که وحی آسمانی چنین پاسخ داد:

قُلْ لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي نَفْعًا وَلَا ضَرًّا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَأَسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ السُّوءُ إِنْ أَنَا إِلَّا نَذِيرٌ وَبَشِيرٌ لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ ﴿١٨٨﴾ ترجمه: «بگو من مالک هیچ سود و زیانی برای خود نیستم، جز

آنچه خدا بخواهد. اگر غیب می دانستم سود فراوان می بردم و گزندی به من نمی رسید. من تنها بیم دهنده و مژده دهنده مومنین هستم». اعراف:

۱۸۸

بزرگان قریش دیدند که دین جدید هر روز گسترش پیدا می کند. از ترس این که در بین همه گسترش یابد قرار گذاشتند که هر کس مسلمان شود، او را شکنجه دهند.

یکی از بزرگان قریش به نام امیه پسر خلف برده‌ی خود بلال را که تازه مسلمان شده بود به صحرا می برد، سنگ بزرگی روی سینه‌اش می گذاشت و به او می گفت: سوگند می خورم که این سنگ را هم چنان روی سینه‌ات

نگه خواهم داشت تا این که بمیری و یا به دین محمد کافر شوی و لات و عزی دوت عرب را پرستش کنی. اما بلال رضی الله تعالی عنه می گفت: أَحَدٌ... أَحَدٌ.....خدا یکی است خدا یکی است.

قبیله بنی مخزوم هم عمّار پسر یاسر را با پدر و مادرش سمیه که مسلمان شده بودند در گرمای سوزان بیرون می آوردند و آن‌ها را شکنجه می دادند، تا جایی که بر اثر شکنجه یاسر و همسرش سمیه شهید شدند ولی از اسلام بر نگشتند.

سرگردانی قریش

ولید پسر مغیره و چند نفر دیگر از قریش جمع شدند و درباره‌ی محمد به مشورت نشستند، گفتند: به زودی مردم از شهرهای مختلف برای حج به مکه می آیند. محمد نیز آن‌ها را به سوی دین خود دعوت خواهد کرد. ولید گفت: نمایندگان عرب در موسم حج به این جا خواهند آمد. آن‌ها در باره‌ی محمد چیزهایی شنیده اند، بیایید سخن خود را یکی کنیم و در باره‌ی محمد چند گونه حرف نزنیم، تا گفته‌های ما دروغ از آب درآید. آنان گفتند: ای ولید، تو بگو که چه کنیم؟

ولید گفت: نه، شما بگوید، من از نظر شما پیروی می کنم.

- می گوئیم غیب گو است.

ولید گفت: او غیب نمی گوید، و هیچ شباهتی به غیب گویان ندارد.

- می گوئیم دیوانه است.

ولید گفت: او دیوانه نیست، ما دیوانگی را دیده ایم و می شناسیم.

- بگوئیم او شاعر است.

ولید گفت: او شاعر نیست، ما شعر را می شناسیم. گفته های او اصلاً

شعر نیست.

- می گوئیم او جادوگر است.

ولید گفت: چطور می توان باور کرد که او جادوگراست، در صورتی

که ما جادو و جادوگران را دیده ایم.

پس چه بگوئیم ای ولید؟ ولید گفت: به خدا سوگند که گفتار محمد

آن چنان بزرگ و با شکوه است که همه ی این سخنان را باطل می کند.

قریش پیشنهاد دوستی می دهد

قریش در کار خویش فرو ماندند، زیرا یاران محمد صلی الله علیه وسلم

هر روز بیشتر و نیرومندتر می شدند. آزار و رنج، آنان را از ایمان باز

نمی داشت و از قرآن، نماز و فرمانبرداری از پیامبر صلی الله علیه وسلم

دست نمی کشیدند، بزرگان قریش به فکر افتادند که محمد را راضی کنند

تا دست از دین خود بردارد.

یکی از بزرگان قریش بنام عتبه پسر ولید را انتخاب کردند تا با محمد

گفت و گو کند، وی نزد محمد رفت و گفت: تو در میان ما از خاندان

بزرگی هستی. اکنون دین تو مایه‌ی جدایی مردم شده است. به سخن من گوش کن. چند چیز را به تو پیشنهاد می‌کنم، یکی را قبول کن. اگر منظورت به دست آوردن ثروت است، ما آن قدر به تو ثروت می‌دهیم که ثروتمندترین فرد بشوی، اگر پست و مقام می‌خواهی، تو را به رهبر خویش می‌کنیم. اگر آن کس که نزد تو می‌آید جنی است، ما درمان تو را به عهده می‌گیریم.

همین که گفتار عتبه به پایان رسید، محمد صلی الله علیه وسلم سوره سجده را بر او تلاوت کرد. عتبه کاملاً گوش می‌کرد. آیات قرآن را می‌شنید. او در برابر خود کسی را دید که مال و فرمانروایی نمی‌خواهد و دیوانه نیست، بلکه خوب سخن می‌گوید و به نرمی از حق دفاع می‌کند. عتبه تحت تأثیر قرار گرفت. برگشت و به قوم خود گفت: ای گروه قریش. از من پیروی کنید، محمد را رها کنید و کار او را به دیگر عرب‌ها بسپارید. تا بینیم چه می‌شود.

درس هفتم

هجرت به حبشه

قبیله‌ی قریش پیوسته کسانی را که مسلمان می شدند آزار می دادند. سرانجام آن چنان شکنجه بر مسلمانان شدت یافت که عده‌ای از جمله جعفر پسر ابی طالب، عثمان پسر عفان و همسرش رقیه دختر پیامبر و زبیر پسر عوّام به فکر مهاجرت از مکه افتادند. چون از پیامبر صلی الله علیه وسلم اجازه خواستند، او گفت: اگر به سرزمین حبشه هجرت کنید، در آن جا فرمانروایی دادگر است و در سرزمین او راستی و صداقت است. شما می توانید به آن کشور وارد شوید، امید است که خداوند گشایشی برایتان فراهم آورد.

مهاجرین رهسپار ساحل دریای سرخ شدند و از آن جا با یک کشتی به حبشه رفتند.

هنگامی که قریش از مهاجرت مسلمانان با خبر شدند به خشم آمدند. عده‌ای را در پی آنان فرستادند، ولی دیگر دیر شده بود. و مسلمانان به سرزمین حبشه نزد نجاشی رسیده بودند. قریش‌ها تصمیم گرفتند که هدیه‌ای برای نجاشی بفرستند تا مهاجرین را باز گردانند.

هدیه‌ی بزرگی فراهم کردند و همراه عمرو پسر عاص و عمّاره پسر ولید برای نجاشی فرستادند. عمرو و عماره نزد نجاشی رفتند، در برابرش

به سجده افتادند و هدیه را به وی تقدیم کردند. نجاشی هدیه را پذیرفت و دستور داد که کنارش بنشینند تا به حرف آن‌ها گوش دهد. عمرو گفت: عده ای از مردم سرزمین ما از دین خارج شده اند و اکنون در سرزمین شما به سر می‌برند.

نجاشی گفت: در کشور من؟

عمرو پاسخ داد: آری.

نجاشی گفت: اکنون شما از آن‌ها چه می‌خواهید؟

عمرو گفت: آنان را به ما باز گردانید.

نجاشی گفت: نه، تاسخن آنان را نشنوم، هیچ گونه اقدامی نخواهم کرد.

آن‌گاه کسی را به دنبال مسلمانان فرستاد، مسلمانان آمدند، اما همین که خواستند داخل شوند، جعفر فرزند ابی طالب به آنان گفت: هیچ کدام از شما صحبت نکند، امروز من سخنگوی شما خواهم بود. آن‌گاه همگی به کاخ نجاشی وارد شدند. نجاشی در جایگاه خود نشسته بود. عمرو و عماره در کنارش و کشیشان در حضورش ایستاده بودند. مسلمانان بر نجاشی سلام کردند، ولی هیچ کدام در برابرش سجده نکردند. عمرو و عماره که منتظر فرصت بودند، رو به نجاشی کردند و گفتند: آنان در برابر تو سجده نمی‌کنند. کشیشان و درباریان فریاد زدند: برای پادشاه سجده کنید. جعفر

گفت: ما جز برای خداوند یکتا در برابر کسی دیگری سجده نمی‌کنیم.
نجاشی پرسید: این چه دینی است که شما دارید؟

جعفر پاسخ داد: ای پادشاه. ما مردمی گمراه و نادان بودیم، بت‌ها را می‌پرستیدیم، مردار می‌خوردیم، مرتکب کارهای زشت می‌شدیم، با خویشان و همسایگان بدی می‌کردیم، زورمندان، ناتوانان را نابود می‌کردند.

در چنین وضعیتی خداوند، پیامبر را به سوی ما فرستاد. ما نیز به او ایمان آورده و او را تأیید کردیم.

او به ما فرمان می‌دهد که جز خدا کسی را نپرستیم و برای او کسی را شریک قرار ندهیم، نماز بخوانیم و به مستمندان کمک کنیم.

ما را به نیکی‌ها فرمان می‌دهد و از بدی‌ها و زشتی‌ها باز می‌دارد. نجاشی دستور داد که مسلمانان به سلامت بروند و آسوده زندگی کنند. عمرو که به بازگرداندن مسلمانان موفق نشده بود در فکر فرو رفت که چه چاره‌ای بیندیشد تا نجاشی را وادار کند که مسلمانان را به مکه بازگرداند. سرانجام فکری به نظرش رسید. بلند شد. دوباره نزد نجاشی رفت و در گوشش چیزهایی گفت، نجاشی فوراً مسلمانان را فرا خواند.

عمرو عاص گفت: پادشاهها. این‌ها در مورد عیسی پسر مریم با شما مخالفند.

نجاشی پرسید: پیامبر شما در باره پسر مریم چه می گوید؟
 جعفر جواب داد: او روح خدا است. که خداوند او را بانویی پاک، به
 نام مریم، به دنیا آورده است.
 نجاشی با چوب دستی خود خط کوتاهی روی زمین کشید و گفت:
 ای کشیشان، و ای راهبان. میان آن چه اینان درباره‌ی فرزند مریم می گویند
 با آن چه ما میگوییم بیش از پهنای این خط تفاوت وجود ندارد.
 سپس رو به جعفر کرد و گفت: مرحباً به شما و به کسی که شما از
 نزدش می آید.

آیا از آن چه او آورده است چیزی با خود دارید؟

جعفر به هیجان آمد و پاسخ داد: آری.

نجاشی به جعفر گفت: آن چه او آورده، برایم بخوانید.

آن گاه جعفر این آیات قرآن را خواند:

وَأذْكُرُ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ اتَّيَبَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا ﴿١٦﴾ فَاتَّخَذَتْ
 مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا ﴿١٧﴾ قَالَتْ إِنِّي
 أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا ﴿١٨﴾ قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ
 لَكَ غُلَامًا زَكِيًّا ﴿١٩﴾ قَالَتْ أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَكَمْ يَمَسُّنِي بَشَرٌ وَكَمْ أَكُ
 بَغِيًّا ﴿٢٠﴾ قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً
 مِنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَقْضِيًّا ﴿٢١﴾ ترجمه «و در این کتاب از مریم یاد کن آنگاه

که از خانواده‌ی خویش کناره گرفت، به مکانی در شرق روی آورد. در برابر آنان پرده‌ای بر خود گرفت، ما فرشته‌ی خود را به سوی او فرستادیم، تا به شکل انسانی خوش اندام بر او نمایان شد. [مریم] گفت: اگر تقوی داری، من از تو به خدای رحمان پناه می برم. فرشته گفت: من فرستاده‌ی خدای تو هستم، تا به امر خدا تو را فرزندی پاکیزه عطا کنم. مریم گفت: چگونه من صاحب فرزند می شوم، در صورتی که ازدواج نکرده‌ام و بدکاره نبوده‌ام؟

فرشته گفت: آری، پروردگارت فرمود که این کار برای من بسیار آسان است. این پسر را نشانه‌ای برای مردم و مایه‌ی رحمت از جانب خود قرار خواهیم داد. و این امر قطعی است.

نجاشی با شنیدن این آیات گفت: به یقین این گفتار از همان سرچشمه‌ای نور گرفته که برای موسی آمده است. و گفت: آزاد باشید ای هدایت یافتگان.

مسلمانان با خوشحالی فراوان بیرون آمدند.

عمرو عاص نیز ناراحت و افسرده بیرون رفت. و چون نجاشی دستور داد که هدیه‌ی قریش را به وی باز گردانند، بسیار اندوهگین شد و ناامید راه مکه را درپیش گرفت». مریم: ۱۶-۲۱

درسی هشتم

هجرت پیامبر به طائف

اذیت و آزار قریش همچنان ادامه یافت. از این رو پیامبر صلی الله علیه وسلم به فکر افتاد که مکه را ترک کند و به طائف برود. پیغمبر اکرم همراه با زید پسر حارث به شهر طائف رفت. در آن جا با سه نفر از بزرگان قبیله ی ثقیف دیدار کرد، با آنان نشست و برایشان از اسلام گفت. یکی از آنان با مسخره گفت: خداوند کسی را غیر از تو پیدا نکرد که نزد ما بفرستد؟ و آن گاه همگی او را مسخره کردند. محمد صلی الله علیه وسلم از آنان جدا شد و راه خود را در پیش گرفت.

ولی آنان او را رها نکردند. بردگان و اوباش های خود را وا داشتند تا محمد را دشنام دهند و او را با سنگ از شهر بیرون کنند. پاهای محمد صلی الله علیه وسلم خونین شد، اما او در برابر این آزار شدید صبر کرد. از آنان دور شد و به درخت خرمایی رسید. در سایه ی آن نشست تا اندکی استراحت کند. پیامبر اکرم در حالی که به درخت تکیه داده بود، رو به آسمان کرد و این چنین با خدا به راز و نیاز پرداخت:

خدایا من از ناتوانی خویش و بی احترامی مردم به من نزد تو شکایت می کنم. ای مهربان ترین مهربانان. تو خدای ناتوانان هستی، تو کردگار

منی، مرا به دست چه کسی می سپاری؟ اگر تو بر من خشمگین نباشی، باکی ندارم.

دو نفر که پیامبر را در این وضعیت می دیدند، دلشان به رحم آمد. غلام مسیحی خود را که عداس نام داشت، صدا کردند و به وی گفتند: چند خوشه انگور بردار و در این سبد بگذار و برای این مرد ببر، و بگو که از آن بخورد، عداس سبدی پر از انگور برای محمد صلی الله علیه وسلم برد. پیامبر صلی الله علیه وسلم دستش را پیش برد تا خوشه‌ی انگور را بر دارد و فرمود: بسم الله عداس نگاهی به پیغمبر کرد و گفت: این سخنی است که مردم این سرزمین به کار نمی برند.

پیامبر صلی الله علیه وسلم پرسید: اهل کجا هستی؟ چه دینی داری؟
عداس گفت: من مسیحی و اهل نینوا هستم.

پیامبر صلی الله علیه وسلم گفت: از سرزمین مرد صالح، یونس پسر متی؟

عداس با تعجب پرسید: تو راجع به یونس پسر متی چه می دانی؟
پیامبر صلی الله علیه وسلم گفت: او برادر من است او پیامبر بود. من هم پیامبرم.

محمد صلی الله علیه وسلم به مکه باز گشت، و هم چنان به صبر و شکیبایی و تحمل رنج و آزار ادامه داد. چون می دانست که بعد از هر شدتی گشایشی و با هر سختی، آسانی است. «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا».

إِسْرَاءُ وَ مِعْرَاجُ

خداوند بزرگ در برابر این همه صبر و شکیبایی پاداش بزرگی به پیامبر اکرم داد. او را شبانه به صورت معجزه آسایی از مسجد الحرام به مسجد الأقصی در فلسطین برد که آن را إسرائ می گویند. تا نشانه‌ی توانایی خود را به او نشان دهد. خداوند در این باره در قرآن چنین می گوید:

سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى
الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ ﴿۱﴾

ترجمه: «پاک و منزّه است آن که بنده‌ی خود (محمد بن عبدالله) را در شبی از مسجد الحرام به مسجد الأقصی برد، جایی که اطراف آن را پربرکت ساخته ایم، تا برخی از نشانه‌های خود را به او نشان دهیم. بی گمان خداوند بسیار شنوا و بینا است».

از آن جا با همان وسیله‌ی برق آسا او را به آسمان بالا برد، که این اتفاق را معراج گویند.

در آن هنگام نمازهای پنج گانه واجب شد تا مسلمانان با خداوند ارتباط برقرار کنند و روحشان پاک شود.

﴿إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي﴾ ﴿١٤﴾ ترجمه:
«نماز را به یاد من برگزار کن و تا با کمک گرفتن از نماز از گناهان و
زشتی‌ها و سرکشی‌ها دوری جویند» طه: ۱۴

﴿اتْلُ مَا أُوحِيَ إِلَيْكَ مِنَ الْكِتَابِ وَأَقِمِ الصَّلَاةَ إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَىٰ عَنِ
الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا تَصْنَعُونَ﴾ ﴿٤٥﴾
ترجمه: «ونماز را برپای دار، به درستی که نماز از گناهان بزرگ و
کارهای ناپسند باز می‌دارد و قطعاً یاد خدا از هر چیزی برتر و بزرگ‌تر
است. و خداوند می‌داند که شما چه کارهایی انجام می‌دهید.